هدیه‌های ما در ماه آبان

قصّه‌ی لاله‌ها ۲

اشک و آب ۵

ماهی و خواب ۸

گرسنگی همراه دروغ ۱۰

خانه‌ی جدید ۱۳

آرزوی سنگ‌شکن ۱۶

پوست، مو و ناخن ۱۸

اسب آبی ۲۱

تشکیل خشکی ۲۲

بگو چیست ۲۴

لبخند ۲۵

پاسخ چیستان مهر ۲۶

قصّه‌ی لاله‌ها

شب شده بود و خواهرکوچولوی من باید به رختخواب می‌رفت اما او بدون شنیدن قصّه آن هم از زبان مامـــان حاضـــر نبـــود بخوابد. مامان که لباس ســـیاه بـــر تـــن داشـــت، کنـــار تخـــت خواهرکوچولو نشست تا قصّه‌اش را شروع کند. خواهرکوچولـــو پرسید: «مامان‌جون! چرا لباس سیاه پوشیدید؟» مـــادر گفـــت: «لباس سیاه من به قصّه‌ی امشب مربوط است، پس با دقت قصّـــه را گوش کن!»

مادر قصّه‌ی سفر امام حسین (علیه‌السلام) و خانواده و یاران ایشان به کربلا را شروع کرد. خواهرکوچولو که هر شب یکی دو دقیقه بعد از شروع قصّه به خواب عمیق می‌رفت، آن شـــب نـــه تنهـــا

نخوابید بلکه با چشمانی باز روبه‌روی مادر نشست و با دقت به حرف‌هایش گوش داد.

هنگامی که داستان به شهادت حضرت علی‌اصغر (علیهم‌السلام) رسید، خواهرکوچولو خودش را در بغل مادر انداخت و شروع کرد به گریه کردن. همراه با گریه، از مادر پرسید: «مامان‌جون! آدم‌بدها چرا به اصغر کوچولو آب ندادند؟ مگر نگفتید یک رود بزرگ نزدیک کربلا است؟ خوب می‌رفتند از آن رود آب می‌آوردند و به او می‌دادند!»

از معصومیت خواهرکوچولو که این‌قدر ساده در باره‌ی مسائل فکر می‌کرد، دلم سوخت. می‌خواستم بغلش کنم و بگویم: «عزیزم! مشکل کمبود آب نبود. آدم بدها نمی‌خواستند هیچ‌یک از اعضای خانواده‌ی امام حسین (علیهم‌السلام) زنده بمانند

زیرا آنان از اهل‌بیت پیامبر (ﷺ) می‌ترسیدند. به همین دلیل همه‌ی لاله‌های اهل‌بیت را پرپر کردند. ای‌کاش وقتی من و تو بزرگ شدیم، یادمان نرود که امام عزیزمان به‌خاطر انسان ماندن ما به شهادت رسید.»

دلم می‌خواست فریاد بزنم: «آهای آدم‌هایی که خودتان را انسان می‌دانید، امروز بسیاری از نقاط جهان به کربلا تبدیل شده و هر دقیقه عده‌ی زیادی از کودکان بی‌گناه کشته می‌شوند و هیچ‌کس هیچ‌کاری نمی‌کند. ما کودکان می‌خواهیم زنده باشیم، زندگی خوب، آرام و امن داشته باشیم. از شما بزرگ‌ترها می‌خواهیم این حق را از ما نگیرید.»

وقتی خواهرکوچولو آرام شد، مادر از مهربانی‌های حضرت زینب (س) و کمک‌های ایشان به بانوان اهل‌بیت و کودکان

کاروان کربلا پس از حادثه‌ی عاشورا تعریف کرد و گفت: «در ماه محرم برای گل‌های پرپر شده‌ی اهل‌بیت عزاداری می‌کنیم اما باید از ایمان، فداکاری و شجاعت شهدای کربلا هم درس بگیریم.»

«قاصدک»

اشک و آب

مثل باد، بی‌پروا
در شتاب بودی تو
سوی نهر می‌رفتی
فکر آب بودی تو
خشم در نگاه تو
بغض در گلویت بود

غرق خاک و خون می‌شد
هر که پیش رویت بود
تا که پیش چشمانت
آب رود پیدا شد
خنده بر لبت رویید
اخم چهره‌ات وا شد
تشنه بودی و لب را
ذرّه‌ای نکردی تر
از تو تشنه‌تر بودند
بچّه‌های پیغمبر
ناله‌هایشان از دور
می‌رسید بر گوشت

سوی خیمه‌ها رفتی
مَشک آب بر دوشت
دشمنان ولی ناگاه
بر تو حمله آوردند
دستِ پر توانت را
از تنت جدا کردند
لحظه‌های آخر هم
گرچه بی‌صدا بودی
باز غصّه می‌خوردی
فکر بچّه‌ها بودی
خاک کربلا می‌سوخت
از چکیدن اشکت

آب مثل جان می‌رفت
چکّه چکّه از مشکت

«افشین علاء»

ماهی و خواب

کلاغه اومد لب حوض
نوکش رو بست‌و وا کرد
ماهیِ سرخ مارو
از توی آب صدا کرد
ماهی اومد روی آب
کلاغه قارو قار کرد
ماهی شنید صداشو
ترسید و زود فرار کرد

ماهی تو خوابِ خوش بود
خواب ستاره می‌دید
زیر لحاف آبیش
یواش یواش می‌خندید
ستاره‌ای رو ابرا
نگاش به ماهی افتاد
اومد، اومد پایین‌تر
تو حوض آبی افتاد
ماهی بیدار شد از خواب
برق ستاره رو دید
دُمش رو هِی تکون داد
این‌ور و اون‌ور پرید

«شکوه قاسم‌نیا»

گرسنگی همراه دروغ

پس از هجرت پیامبر (ﷺ) به مدینه، آن‌حضرت با عایشه ازدواج کرد. مراسم ازدواج بسیار ساده برگزار شد. در آخرین بخش مراسم، گروهی از زنان، عایشه را تا خانه‌ی پیامبر (ﷺ) همراهی کردند. در خانه، یک ظرف بزرگ شیر قرار داشت. حضرت محمد (ﷺ) مقداری از آن شیر نوشیدند و بعد آن را به همسرشان دادند.

عایشه خجالت کشید از آن شیر بخورد. یکی از زنان به او گفت: «دست پیامبر را رد نکن. ظرف شیر را بگیر و بخور.» عایشه ظرف شیر را گرفت و مقداری از آن شیر نوشید. پیامبر (ﷺ) به او فرمودند: «از این شیر به همراهانت نیز بده.» عایشه می‌خواست ظرف شیر را به همراهانش بدهد. آنان گفتند: «میل نداریم.»

پیامبر (ﷺ) می‌دانستند که آنان دروغ می‌گویند. آن‌ها دوست داشتند شیر بنوشند، خیلی گرسنه بودند اما از گرفتن ظرف شیر و خوردن آن خجالت می‌کشیدند. حضرت محمد (ﷺ) آنان را نصیحت کردند و به آن‌ها فرمودند: «گرسنگی و دروغ را با هم جمع نکنید.» یکی از زنان گفت: «ای رسول خدا! اگر یکی از ما میل داشته باشد چیزی بخورد ولی بگوید میل ندارم، آیا دروغ گفته است؟ آیا گفتن این دروغ‌های کوچک هم گناه دارد؟»

پیامبر (ﷺ) فرمودند: «آری! در پرونده‌ی اعمال، این‌ها هم نوشته می‌شود. دروغ کوچک به‌عنوان دروغ کوچک نوشته می‌شود.» با نصیحت پیامبر، زنان حاضر در خانه، یکی یکی ظرف شیر را گرفتند و هر کدام مقداری از آن نوشیدند. آنان فهمیدند که راست گفتن و نوشیدن شیر،از دروغ‌گویی و تحمل

گرسنگی بهتر است.

پیامبر (صلی‌الله‌علیه‌وآله) فرمودند: «دروغ زیاد، ایمان را نابود می‌کند.» امام علی (علیهم‌السلام) هم در حدیثی فرمودند: «سر انجام دروغ‌گویی پشیمانی است.» از امام باقر (علیهم‌السلام) هم نقل شده است: «دروغ، از شراب هم بدتر است.» امام علی (علیهم‌السلام) در جای دیگری فرمودند: «دروغ‌گو، خوار و ذلیل است.» امام صادق (علیهم‌السلام) هم به مسلمانان فرمودند: «دروغ نگو که عزت و شکوه تو از بین می‌رود.»

شرم و حیا خیلی خوب است اما کسی نباید به‌خاطر شرم و حیا و خجالت از دیگران، دروغ بگوید. اگر راست بگوییم و کمی خجالت‌زده شویم، بهتر از آن است که زبان را به دروغ آلوده کنیم. در حکایت «گرسنگی همراه دروغ» پیامبر (صلی‌الله‌علیه‌وآله) حتی دروغ از سر شرم و حیا را نیز سرزنش کردند.

ما باید از دروغ‌های کوچک هم دوری کنیم زیرا دروغ‌های کوچک، کم‌کم ما را به دروغ‌های بزرگ می‌کشاند. گذشته از این، دروغ کوچک مثل دروغ بزرگ، گناه است. همان‌طور که در حکایت بالا خواندید، کوچک‌ترین دروغ‌ها نیز در پرونده‌ی کارهای ما نوشته می‌شود.

«غلامرضا حیدری ابهری»

خانه‌ی جدید

دو موش کنار مزرعه‌ای زندگی می‌کردند. دیوار انبار مزرعه سوراخ بود. موش‌ها هر روز از سوراخ به داخل انبار می‌رفتند و گندم می‌خوردند و به لانه‌ی خود برمی‌گشتند. روزی موش خاکستری به موش قهوه‌ای گفت: «وقتی زمستان بیاید و برف ببارد ، نمی‌توانیم از لانه تا انبار برویم . می‌ترسم از سرما یخ

بزنیم.»

موش قهوه‌ای گفت: «من فکر بهتری دارم. بیا تمام زمستان در انبار بمانیم. این‌طوری هر موقع خواستیم، می‌توانیم گندم بخوریم. از سرما هم یخ نمی‌زنیم.» موش خاکستری گفت: «من لانه‌ی خودم را بیشتر دوست دارم، نمی‌خواهم توی انبار زندگی کنم.»

یک روز وقتی دو موش به انبار رفتند، موش خاکستری مقداری گندم برداشت و برای زمستان به لانه‌اش برد اما موش قهوه‌ای روی گندم‌ها بالا و پایین پرید و گفت: «چه زمستان گرم و خوش‌مزه‌ای در راه است و چقدر خوش می‌گذرد!»

روزها گذشت. لانه‌ی موش خاکستری پر از گندم شده بود که برف بارید و همه‌جا را سفید کرد. موش قهوه‌ای پیش موش

خاکستری رفت و گفت: «به انبار می‌روم و تا آخر زمستان آن‌جا می‌مانم. هر موقع دلت تنگ شد، به دیدنم بیا.»

موش قهوه‌ای رفت اما وقتی به انبار رسید، دید صاحب انبار، سوراخ را بسته است. موش قهوه‌ای راهی برای رفتن به انبار نداشت، در خانه هم غذا نداشت. سرمازده و گرسنه به لانه‌اش برگشت و فکر کرد از کجا می‌تواند مقداری غذا پیدا کند و سیر شود. یک‌دفعه در زدند و موش خاکستری با مقداری گندم آمد. موش قهوه‌ای با خوشحالی او را بوسید.

موش خاکستری گفت: «هیچ جا بهتر از لانه‌ی خودمان نیست.» هر دو موش تمام زمستان در لانه‌شان ماندند، گندم خوردند، حرف زدند و خندیدند.

«فریبا کلهر»

آرزوی سنگ شکن

روزگاری سنگ‌شکنی در ژاپن زندگی می‌کرد که از کار طاقت‌فرسای خود خسته شده بود. او دلش می‌خواست مانند بازرگانی چاق و تنبل، زندگی راحتی داشته باشد. بالاخره آرزویش برآورده شد. روزی در مغازه‌ی خود نشسته بود که چشمش به یک مقام عالی‌رتبه افتاد که خدمتکارانش او را روی تخت‌روان حمل می‌کردند. با خودش گفت: «کاش من هم یک مقام عالی‌رتبه بودم!»

به‌زودی آرزویش برآورده شد، بعد چون مجبور بود از دستورات شاه پیروی کند، آرزو کرد شاه باشد. مدتی بعد آرزوی او برآورده و شاه کشور ژاپن شد. چون شاه، فرزند

خورشید به حساب می‌آمد، آرزو کرد که ای کـــاش خورشـــید بود. مدتی بعد آرزوی او برآورده شد.

وقتی دید یک تکه ابر جلوی خورشید را می‌گیرد، آرزو کرد که ای کاش ابر بود. وقتی باد ابر را جابه‌جا کرد، آرزو کرد که کاش باد بود. بعد از مدتی آرزویش برآورده شد ولی وقتی باد به کوه برخورد، سنگ‌شکن متوجه شد که کوه از بـــاد قـــوی‌تـــر است. بنابراین آرزو کرد که کوه باشد.

وقتی آرزویش برآورده شد، صدای پُتک سنگ شکنی را شنید که در حال شکستن صخره‌های کوه بود. در این لحظـــه فهمیـــد سنگ‌شکن قوی‌تر از کوه است. بنابراین آرزو کرد که سنگ‌شکن شود و آرزویش برآورده شد.

«ترجمه محمد شمس»

پوست، مو و ناخن

پوست مانند کیسه‌ای است که بدن را محکم نگه می‌دارد اما غیر از این، وظیفه‌های دیگری هم دارد. پوست از شما در مقابل دنیای اطراف محافظت می‌کند. ضخامت پوست بدن در بیشتر قسمت‌ها حدود دو میلی‌متر است. لایه‌ی روی پوست که شما آن را می‌بینید، زنده نیست زیرا از رگ‌های خونی فاصله‌ی زیادی دارد. عرق از سوراخ‌های روی پوست خارج می‌شود. هنگامی که هوا عرق شما را خشک می‌کند، احساس خنکی می‌کنید.

موهای شما داخل سوراخی عمیق رشد می‌کند. زمانی که موها رشد می‌کنند، انتهای آن‌ها از رگ‌های خونی آن‌قدر دور می‌شود که دیگر زنده نمی‌ماند. رگ‌های خونی، مواد غذایی و اکسیژن را به پوست می‌رساند. به هر تار مو یک ماهیچه متصل است . چربی مواد غذایی در لایه‌ی زیرین پوست ذخیره

می‌شود. این چربی، پوست و مو را می‌پوشاند.

چربی پوست از نفوذ آب به پوست بدن‌تان جلوگیری می‌کند. لایه‌های مرده‌ی پوست پس از مدتی کنده می‌شوند و می‌ریزند و پوست جدید زیر آن‌ها رشد می‌کند و جایگزین لایه‌های مرده می‌شود. عرق که از آب و نمک تشکیل شده است، در غدّه‌های عرقی ساخته می‌شود.

سرخ شدن چهره **علت سرخ شدن چهره، خون زیادی است که در پوست صورت جریان پیدا می‌کند. هنگامی که گرم‌تان می‌شود، رگ‌های خونیِ پوست‌تان باز می‌شوند. به همین دلیل خون بیشتری وارد رگ‌های نزدیک سطح بدن می‌شوند و چهره سرخ می‌شود. هوا دمای خون را کاهش می‌دهد و بدن خنک می‌شود.**

سیخ شدن موها هنگامی که موهای جانوران پشمالو سیخ می‌شود، هوا داخل موهایشان حبس می‌شود. در نتیجه بدن‌شان گرم می‌ماند. وقتی احساس سرما می‌کنید، ماهیچه‌های موهایتان جمع می‌شود و موهای روی پوست‌تان راست می‌شوند.

ناخن‌ها ناخن‌ها تا حدودی شبیه چنگال‌های جانوران است. آن‌ها از سلول‌های پوستی بسیار سخت ساخته شده‌اند.

پوست‌های تیره و روشن پوست بعضی افراد، تیره‌تر از بقیه است. پوست این افراد بیشتر از پوست افراد دیگر رنگ دانه‌ای به نام «ملانین» دارد. هرچه تابش خورشید شدیدتر باشد، ملانین بیشتری در پوست تولید می‌شود. این رنگدانه‌ها از بدن در مقابل نور خورشید محافظت می‌کنند. پوست تیره، بهتر از پوست روشن، بدن را در مقابل نور خورشید محافظت می‌کند.

پوست روشن اگر مدت زیادی زیر نور خورشید قرار گیرد، می‌سوزد.

«دانستني‌هاي علمي براي كودكان، امير صالحي‌طالقاني»

اسب آبی

اسب آبی بر خلاف ظاهرش که حیوان بزرگ و ترسناکی به نظر می‌رسد، واقعاً حیوان آرامی است. سُم‌های بسیار سنگین و دهان خیلی بزرگ با دندان‌های عاجی سخت دارد اما اسب آبی تنها زمانی از آن‌ها استفاده می‌کند که به شدت عصبانی شده باشد.

اسب آبی، بدن بسیار سنگین و بزرگی دارد اما پوستش نازک است و پوزه‌اش پهن و گوشتالو و پاهایش به اندازه‌ای کوتاه است که اگر روی خشکی بیاید، نمی‌تواند خوب راه برود و باید روی زمین بخزد. اسب‌های آبی، در رودخانه‌های بزرگ آفریقا

زندگی می‌کنند. اگرچه نام این حیوان، اسب آبی است اما بـــر خلاف اسب‌های معمولی، نمی‌تواند با سرعت حرکت کند.

آیا می‌دانستید که به اسب آبـــی (جـــاروی رودخانـــه) هـــم می‌گویند؟ دلیل آن، این است که اسب آبی می‌تواند نفس خود را در سینه حبس کند و در همان حال، حدود ده دقیقه زیر آب بماند. او با دندان‌های بلند خـــود، گیاهـــانی را کـــه در کـــف رودخانه روییده‌اند، می‌کَند و می‌خورد، به این ترتیـــب، کـــف رودخانه را تمیز می‌کند. این کار اسب آبی، باعث می‌شود کف رودخانه تمیز شود و احتمال طغیان رودخانه کمتر شود.

«ترجمه نادر فاضلي»

تشکیل خشکی و کوه

تشکیل خشکی‌های جدید **هرچند سنگ‌هـــا در اثر عـــوامل**

فرسایشی متلاشی و خرد می‌شوند اما هرگز از بین نمی‌روند و در عوض به مکان‌های دیگر حمل می‌شوند. رودخانه‌ها، سنگ‌ها را فرسایش می‌دهند و خرد می‌کنند. رودخانه‌ها سر انجام به دریاها و دریاچه‌ها می‌ریزند. در این‌جا قطعات سنگ‌ها ته‌نشین می‌شوند و لایه‌ای جدید از رسوبات گِل‌ولای را به وجود می‌آورند. در گذر زمان، لایه‌های رسوبات یکی پس از دیگری روی هم انباشته می‌شوند و سر انجام سنگ‌ها و خشکی‌های جدیدی را پدید می‌آورند.

تشکیل کوه وقتی قطعات سنگ‌های پوسته‌ی زمین بر یکدیگر نیرو وارد می‌کنند، سطح آن‌ها چین‌خوردگی پیدا می‌کند و تغییر شکل می‌دهد به این ترتیب کوه‌ها تشکیل می‌شوند.

نحوه‌ی تشکیل کوه‌ها در اثر چین خوردگی در پوسته‌ی زمین، درست مثل این است که شما دو سر یک ورق کاغذ را بگیرید و آن را از دو طرف فشار دهید. چین‌هایی به شکل فرو رفتگی و برجستگی در سراسر صفحه‌ی کاغذ به وجود می‌آیند.

«ترجمه مجید عمیق»

بگو چیست؟

*** آن کدام کلید است که نمی‌تواند هیچ دری را باز کند؟**

*** آن چیست که تیغ زیاد دارد ولی ساقه، ریشه و برگ ندارد؟**

*** کدام جزیره از جزایر ایران است که اگر برعکسش کنی، می‌شود تکلیف شب دانش‌آموزان؟**

*** آن چیست که در روز پُر است و در شب استراحت می‌کند؟**

*** کدام حیوان آبزی است که اگر یک چهارپا را از اولش**

برداریم، نام یک ساز می‌شود؟

*** آن چیست که اگر سرش را ببُری، زنده می‌شود؟**

*** آن کدام میوه است که نامش ترکیب نام دو حیوان چهارپا است؟**

«پاسخ‌ها در ماهنامه‌ي آذر»

لبخند

☺ پسر: «پدرجان، من دیگر همه چیز را یاد گرفته‌ام.» پدر: «از کجا می‌دانی؟» پسر: «آخه امروز معلم گفت دیگر نمی‌تواند به من درس بدهد.»

☺ حمید از مدرسه به خانه برگشت و به پدرش گفت: «معلم گفت در دبستان، همکلاس شما بوده!» پدر: «معلم شما چه قیافه‌ای دارد؟ » حمید: « قدش بلند است ، ریش بلند دارد و

عینک می‌زند.»پدر:«چنین شخصی را با این نشانی‌نمی‌شناسم.»

☺ معلم: «اصفهان چند پل تاریخی بزرگ دارد؟» دانش‌آموز: «۳۵ تا.» معلم: «عجب! نام ببر!» دانش‌آموز: «پل خواجو، پل فلزی و۳۳ پل.»

☺ مشتری: «ببخشید آقا! یک پیراهن مردانه می‌خواستم.» فروشنده با اشاره به یقه‌ی پیراهنش می‌گوید:«یقه‌اش این‌طوری باشد خوب است؟» مشتری: «نه! تمیز باشد!»

☺ اولی: «از زد و خورد دیروز چیزی هم به گوش تو رسید؟» دومی: «بله، چه جور هم! یک کشیده‌ی آبدار.»

پاسخ چیستان مهر

غدیر خم